



۱۳۹۸

## فهرست مطالب

۱	..... فصل اول
۲۱	..... فصل دوم
۳۱	..... فصل سوم
۳۹	..... فصل چهارم
۷۱	..... فصل پنجم
۱۰۹	..... فصل ششم
۱۲۱	..... فصل هفتم
۱۲۹	..... فصل هشتم
۱۴۱	..... فصل نهم
۱۶۳	..... فصل دهم
۱۷۳	..... فصل یازدهم

## فصل اول

در پشت اجق گلی آشپزخانه کلبه محقر روستایی گالی پوش،<sup>۱</sup>  
ظرفی چهارپایه‌ای از چوب خیزران نشسته بود و از سوراخ  
اجق که در آن آشی در زیر دیگ فلزی می‌سوخت، علف خشک  
برای تک کردن آتش می‌ریخت. شعله‌های آتش بالا می‌گرفت و  
ظرف گداز یا شاخه چوب نازکی و گاه با مُستی برگ، آتش را به هم  
می‌کوبید و علفی خشکی که پاییز گذشته، خود از دامنه کوه  
پیدا می‌شد در آن می‌ریخت. پیرزن چروکیده و فرتوت، خود را به  
کتابی از آفریننده در نزدیک‌ترین نقطه آتش کشانده بود. خود  
را در تپکی گفت و بنه‌دوزی شده که رنگ قرمز تند داشت،  
چشمه‌دو لیموی آن از زیر کت آبی وصله‌دارش پیدا بود.

پیرزن نیم‌کور بود. چشم‌درد سختی پلک‌های او را تقریباً به هم چسبانده بود، ولی از ورای درز باریک‌بین دو پلک که دهانه آن بازمانده بود، هنوز خیلی چیزها می‌دید و به شعله‌های آتش که در زیر انگشتان قوی و چابک مادر می‌رقصیدند و نور می‌افشانند، خیره شده بود. پیرزن با سوتی خفیف که از لای لثه‌های نشست‌کرده و بی‌دندان‌ش بیرون می‌زد، می‌گفت: «در مصرف سوخت احتیاط کنید! ما یک عرابه، شاید هم دو تا، بیشتر علف نداریم، تا فصل درو کردن علف هم هنوز خیلی وقت باقی است و من با این حال و روز، هیچ‌وقت نمی‌توانم حتی یک شاخه بچینم، آن هم پیرزنی مثل من مردنی...!»

او جملات اخیر را هر روز چندین بار تکرار می‌کرد و هر بار منتظر می‌ماند تا مادر این جواب را به او بدهد: «وا! از این حرف‌ها زن ننه‌جان، پس آن وقت‌ها که ما در صحرا هستیم، اگر شما مواظب خانه و زندگی نباشید و از افتادن بچه‌ها در استخر جلوگیری نکنید، ما چه خواهیم کرد؟»

پیرزن سرفه پُرسروصدایی کرد و در وسط عارضه سرفه به صدای خفه‌ای گفت: «راست است، من هنوز از عهده این کارها برمی‌آیم. ماندن و مواظبت کردن از خانه و زندگی در این روزهای وانفسا که در همه جا دزد و حرامی فراوان شده است، کم کاری نیست. بلی دخترم، اگر این دزدها به خانه ما نزدیک شوند، داد و بیدادی راه بیندازم که بیا و ببین! در دوران ما از این خبرها نبود! آدم

جنگک و جین کنی خودش را تمام شب بیرون می‌گذاشت و صبح می‌شد، می‌دید سر جایش است. ما تابستان‌ها هر شب گاو مان را به قلاب پشت در می‌بستیم و صبح حیوان همان جا بسته بود...»  
 عروس با آنکه مختصر لب‌خندی بر لب می‌آورد و تعجب لب‌خیزی از خود نشان می‌داد، می‌گفت: «راستی ننه‌جان!» ولی گوشش به این و راجی‌های پی‌درپی بده‌کار نبود. در آن حال که صدای دورگه پیرزن همچنان به پُرحرفی بلند بود، زن جوان فکر سوختن را می‌کرد: آیا علفش تا پایان کشت بهاره دوام می‌آورد؛ یعنی تا وقتی که فرصتی می‌جُست تا کاردی بردارد و از شاخه‌های تَرک درختن ببرد و از اینجا و آنجا علفی جمع کند؟ با این حال، در کله خرمگه که حیات خلوت خانه محسوب می‌شد، هنوز دو تاییهٔ بزرگ کُش. زیر سقفی از گِل رس که آن‌ها را از برف و باران محافظت می‌کرد، باقی بود. اما کُش برنج قیمتی است و فقط در شان شهرتین است که آن را به مصرف سوخت برسانند. مادر جوان یا توهش آن‌ها را به صورت بسته‌های بزرگ به سر چوبی می‌بست و به شهر می‌بردند و به ازای آن پول رایج می‌گرفتند. قطار شهر است که در خانه‌ها چنین کُش گران‌بهای را به مصرف سوخت می‌رسانند.

«جین علف که روی سوخت می‌راندند.

«راستی ننه‌جان! می‌گفت: «راستی ننه‌جان!» ولی گوشش به این و راجی‌های پی‌درپی بده‌کار نبود.